

# هاشم انور

## شراره های انتقام

- اومادر جان...! او بی بی جان...! خیرکو... اولاد دارهستم... تو خو هم... نواسه و کواسه داری. خیرکو... به خاطر خدا خیر کو... اولادایم گشنه هستن.

زن سی ساله درحالی که با سه فرزند قد و نیم قدش در سرک نشسته بود، از زن پیچه سفید که عصا در دست داشت و از مقابلش می گذشت، خیرخواست. زن در بیروبار مقابل مسجد پل خستی به پیش می رفت. او با شنیدن صدا، توقف کرد و رویش را به عقب دور داد؛ با دیدن زن جوان و کودکان قد و نیم قد زن، که از سردی هوا به خود می لرزیدند، به آنان نزدیک شد. زن پیر که چند متر با آنها فاصله داشت، با خود گفت:

- خدایا...! تمام سرکها از غریب ها پر شده... ده هر قدم میری، یک دست طرف آدم دراز میشه... چقه پول و دارایی باشه؛ تا به اونها بتی... اگه ننتی شاید دعای بد کنن.

پیرزن به آنها نزدیک شد و به زن جوان گفت:

- بچیم...! سیاسرهستی، کمی خو شرم کو. روی خوده کته یخنت پت کو... جوان هستی و اگه نظر بد مردها طرفیت افتاد، گنهکار میشی... چرا ده ای خنک اولاده کایته از خانه کشیدی...؟ خدای نکرده، مریض میشن. پدر ندارن...؟

زن چادرش را به دور سر پیچاند و گفت:

- پدر دارن...! کاشکی بی پدر می بودن. از داشتن پدری مثل او، نداشتن پدر بهتر بود. خاله جان کدام خانه...؟ ما ده یک کندواله زندگی می کنیم... به خانه کسی ره ندارم؛ تا اولادا ره پیش شان می ماندم.

پیرزن دست به دستکول برد و چیزی را به پالیدن شد. لحظه یی بعد یک نوت پنجاه

افغانیگی را به او داد و گفت:

- دعا کو...! دگه ندارم... اگه نی زیاد می دادم. مه هم تقریباً تنها هستم. اولادا و نواسه ها شکر ده خارج هستن. دیر دیر وقت باد، یگان خط و تیلفون شان می رسه.

زن جوان دستش را پیش کرد؛ پول را با ولع از دست پیرزن گرفت و گفت:

- خداخیرت بته... خدا اولادکایته چراغ دلت بسازه... زنده باشی خاله جان. خودت یک زن سخی هستی وانشاءالله بخیر جنت فردوس نصیبت میشه.

پیر زن دستکش خود را به دست کرد و پرسید:

- ده کدام کندواله زندگی میکنی...؟ به خاطر که اگه کدام وقت پول به دستم آمد، برت بیارم. پدر اولادکایت چی کار میکنه...؟

زن، کودک یک ساله خود را از زمین به آغوش گرفت و گفت:

- ده یک کندواله پشت ماجد عیدگاه زندگی می کنیم... خانه از کس دگه اس و ده جنگ ها چپه شده... نی ارسی داره، نی دروازه و نی چت. یک ترپاله ده سر اتاق انداختیم و یکی دو توشک (دوشک) و لحاف کهنه داریم، که شو و روز خوده تیر می کنیم.

در این اثنا از دست زن جوان نوت پنجاه افغانیگی را یک مرد قد دراز و لاغر اندام قاپید.

او با انگشت شهادت دستش، به طرف زن اشاره داد و گفت:

- دگایشم بتی. چقه جمع کدی...؟ هله زود... زود پیساره بتی؛ خمارش آمده... ده ای پیسه خمار خوده شکستانده نمیتام. پدر سوخته زود بتی...! مه پیسه میخایم؛ مه دگیشه نمیدانم، مره تمام پیساره... زود بتی.

زن جوان دوکودک دیگرش را که از سردی می لرزیدند، با دستانش به خود نزدیک کرده

با تنفر و انزجار به مرد دید و گفت:

- برو گم شو... رنگ خوده گم کو... تو هم خوده پدر میگی. او نامرد...! او بی غیرت...! برو مردا واری کار کو... حاجت مه چیس، که گدایگری کنم... برو کار کو.

به اطراف آنان چند نفر جمع شده و آنها را می نگریستند. مرد خشماگین و قهرآمیز به

زنش دید؛ با لگد به کمر او زد و گفت:

- مره گپ های مفت تو خوشم نمیایه... دگه مره توهین نکنی؛ اگه نی میفامی، که کتت چی خات کدم... زود شو مره پیساره... تا حوصلیم سر نرفته، پیساره بتی. زود بتی؛ اگه نی کته مشنت دندانایته خات شکستاندم.

پیر زن که ناظر صحنه بود و تمام حرکات مرد را زیر نظر داشت، از حالت زن جوان جگرخون گردیده بود. او به چند کودکان که صحنه را تماشا می کردند، گفت:

- برین...! دُور شوین...! چی گپ اس، دُور برین...! هله زود بجای عزیزم... دُور شوین.

پیر زن بچه ها را دُور ساخت؛ به مرد نزدیک شد و گفت:

- خجالت نمی کشی، که او عاجزه ره میزنی... مردی که غیرت داشته باشه، دست خوده بالای زن بلند نمی کنه... او ده ای هوای سرد، کته اولادکای لچ و لق خود گدایگری میکنه؛ تا به اولاد خود یک لقمه نان پیدا کنه؛ لیکن تو بی شرم و بی حیا پول ها ره از او میگیری...؟

مرد به پیر زن دید و به گپ های او تا به آخر گوش داد. وقتی گپ های زن پیر ختم شد، درحالی که می کوشید؛ تا تعادلش را حفظ کند و خود را از افتادن به روی سرک نجات دهد، تفی بر زمین انداخت و به پیر زن گفت:

- پیره کی... برو ده رایت... دخترت خو نمیشه، که دفاع او ره می کنی.. ای زن مه اس... مه بالای او حق زیاد دارم. به تو غرض نیس... برو رنگ خوده گم کو.

پیر زن با غضب و قهر فراوان به مرد دید و گفت:

- خاک ده سر تو بی غیرت... خدا مرگت بته... بی تربیه... لچک.

پیرزن این را گفت و به راهش روان شد. مرد جوان درحالی که قاه قاه می خندید و به

پیرزن می دید، گفت:

- ده ای شارعجب مردم لوده پیدا میشن...! تره به زن مه چی... تو غم خوده بخو... تو راه خوده سیل کو، که ده کدام چقوری سرکهای قیر شده<sup>۶</sup> سه ماه پیش نفتی.

مرد به لباس زنش دست برد. او از جیب زن پولهای فلزی را بیرون آورد و گفت:

- از مه پت کده نمیتانی، مه به ای پیسه ضرورت دارم. مه رفتم. جانم. غم شوه بخوری... باز شو دگه واری گشنه نمانم، که از دستم کشته خات شدی.

مرد رفت و زن بدون اینکه چیزی بگوید، مانند بارهای دیگر، صرف اشک ریخت. زن باز

هم به صدا زدن مردم شروع کرد و گفت:

- او بیادرا و خوارا...! خیرکنین. اولادایم گشنه هستن؛ خیر کنین. چند اوغانی بنام خدا بتین...

ثواب تان میشه... خیر بتین...!

با رفتن و دور شدن مرد، دختر هفت ساله و پسرشش ساله زن، خود را از مادر دور ساخته و از جا برخاستند. آندو مدتها قبل این وضعیت مادر را درک کرده بودند و از وظیفه و حالت زار خود باخبر بودند. دخترک دو قدم به رهگذران نزدیک شد و گفت:

- کاکاجان...! خاله جان...! خیر بتین... خدا اولاده کایتانه زنده داشته باشه... ما گشنه هستیم... به ما خیر کنین... ثواب تان میشه...!

پسرک شش ساله زن، از پشت پیراهن یک مرد گرفت و گفت:

- کاکا جان...! گشنه هستیم... خیر کو... خیر اس... ثوابت میشه.

چند مرد رهگذر به کف دستهای آندو سکه های فلزی را گذاشتند. چشمان آندو با دیدن به سکه های فلزی درخشیدند. زن با دیدن به کودکانش غم و اندوه دردناکی را در قلبش احساس کرد. چند قطره اشک از گونه هایش سرازیر شدند. او با چادر سیاهش قطرات اشک را از صورت پاک کرد و کودک شیرخوارش را زیرچادر پنهان ساخت؛ تا سردی هوا او را نیازارد. چند پسرهای خورد سن که در نزدیک زن همراه با مرغ فروشان کار می کردند، اندوهگین گردیده بودند. پسرک ده ساله ای که خریطه های پلاستیکی می فروخت و از ده دقیقه قبل ناظر صحنه بود، به زن نزدیک شد. او به صورت زن دید و بعد دو قدم به طرف سرک رفت و به صورت دختر و پسر زن نگریست. پسرک خریطه فروش با تردد و دودلی دست به جیب بُرد و از مفاد کارش دو قطعه نوت ده افغانی را بیرون کشید. او یک قدم دیگر به آندو نزدیک شد و پول را به کف دستهای دخترک و پسرک گذاشت. پسرک با دادن پول به آندو، با دل غمدیده و افسرده اش از آنها دور شد. زن به مردم اطرافش دید و صدا زد:

- بیدارا...! خوارا...! شام نزدیک اس... اولادایم گشنه هستن... خدا ده خانه تان خیر و برکت ره بیاره... اولاد هایتان زنده باشن... به ای اشتکها دل بسوزانین... خیرکنین... خیر بتین... خیر...!

زن نیم ساعت بعد پول های جمع شده خود، دختر و پسرش را شمرد. مجموع پول نود و دو افغانی بود. مادر کودکش را به دخترش داد و از آنها ده قدم دور رفت. او سی افغانی را از تبنگ والا، برنج پخته و چهار قرص نان از تکرری والا خرید. ساعتی بعد آنها در مخروبه ای که بود وباش داشتند، رسیدند. هوا رو به تاریکی می رفت. زن برنج را از پلاستیک به دو قاب حلبی ریخت. یک قاب را بالای تاقچه خانه و قاب دومی را مقابلش گذاشت. هر سه برنج را با دو قرص نان خشک خوردند. هوا تاریک شده بود. زن چراغی را که از یک بوتل رنگ بوت، پلته

پنبه یی و تیل جور کرده بود، با گوگرد که از جیب جاکتش بیرون کشید، روشن ساخت. چراغ تیلی در مخروبه، روشنی اندکی را پخش کرد. زن کودکش را شیر داد و پهلوی دختر و پسرش بالای یک دوشک نازک کهنه انداخت. زن، لحاف مندرسی را از کنج اتاق برداشته بالای کودکانش هموار ساخت. سردی هوا کودکان را می آزد. لحاف نمی توانست حرارت مناسب مورد ضرورت را تولید کند. اگر چه در کلکین و دروازه پرده های پنبه یی آویخته شده بود؛ ولی هوای اتاق سرد بود. بوی نم و رطوبت در فضای اتاق پیچیده بود. زن لحاف بزرگتری را گرفت و پهلوی فرزندانش دراز کشید. او لحاف را بالای خود و کودکانش هموار ساخته و چراغ را با پفش خاموش ساخت. زن ساعت ها در فکر غرق بود و به روزگارش چرت می زد. بعد از ساعتی چرت، بالاخره چشمانش را خواب سنگین ساخت و به خواب عمیقی فرو رفت.



صدای مرد در حویلی مخروبه پیچید. او با چیغ و دشنام زنش را صدا می زد. در آن موقع از آسمان روشنایی اندک به روی زمین پخش شده بود. زن با شنیدن صدای شوهرش، وارخطا از جا بلند شد و به طرف حویلی دوید و گفت:

- آستا... چرا ایقه چیغ میزنی...؟ شو کجا مرگت زده بود... باز ده کجا نیشه و خمار افتاده بودی...؟ چطو ما ره ده ای کندواله تنا مانده تانستی...؟ فکر نکدی، که اگه سرمه کسی میامد... باز چطور می شد...؟

مرد درحالی که از دیوار محکم گرفته بود و خود را از افتادن نجات می داد، گفت:

- باز چطو می شد...؟ باز بسیار پیسه دار می شدی... باز او پیسه به درد امروز مه می خورد. زن با شنیدن سخنان رکیک شوهر گفت:

- خدا تو بی غیرته مرگ بته... کاشکی می مودی. از بودن تو کده، نبودن تو بهتر اس. خداجان خوتره مرگ بته. تو بی غیرت و بی همته خدا مرگ بته.

مرد غرید؛ به زن نزدیک شد و گفت:

- چپ میشی یا نی...؟ دگه یک کلمه نگویی. اگه نی خفکیت می کنم.

زن یک قدم عقب رفت و با صدای بلند گفت:

- مه هم خوش هستم، که شوی دارم... هر روز جنگ و دعوا... هر روز نیشه... هر روز لت و کوب... ای هم شد، زندگی...! توم شدی مرد...!

مرد خود را به زن رسانید؛ از موهایش گرفت و گفت:

- می کشمت... مره توهین نکو... اگه بیادرایت مره اونجه نمی بُردن، حالی به ای حالت نمی بودم... ای حالت مه هم از دست بیادرای توس... اونها بودن، که باغهای سبز و سرخه نشانم دادن، مه هم ساده شده، خانه وکاشانه خوده فروخته، مهاجر شدم. اونجه همه چیز از بین رفت. چرا مه به ای حالت افتادم...؟ چرا مره معتاد به چرس و هیروهین ساختن...؟ مه مرگ خوده از خدا میخایم. اگه مره به او مُلک، مهاجر نمیساختن، کی به ای روز می افتادم.

زن در حالی که ناله می کرد، درکوشش خلاص کردن موهای درازش از دست شوهرش بود. او با دیدن به چشمان سرخ شوهر هراسناک شد. دیگر نخواست یک کلمه یی گپ زند؛ تا شوهرش را خشم آلود سازد. مرد موهای چوتی شده<sup>۶</sup> زنش را به دور گردنش حلقه زد و در حالی که چوتی های زنش را به شدت کش می کرد، گفت:

- گفتمت، که توهین نکو... گپ مره می دانی یا نی... از دیروز دلم سرت پر اس... چطو ده سرک مره پیش مردم رسوا و بی آبرو ساختی... می کشمت...!

زن با دستانش تلاش می کرد؛ تا خود را از شوهر رها سازد. او از آخرین امید استفاده کرد، بازوی شوهر را با دندان گزید. مرد آخ کشید و گفت:

- تو مره دندان گرفتی... ایقه شدی، که مره دندان می گیری...؟ تا نکشمت، ایلا نمی کنمت... تره باید ایطو جزا بتم؛ تا دگه یک کلمه توهین آمیز به مه گفته نتانی.

مرد با دو دستش چوتی های زنش را اضافه تر کش کرد. از چشمان مرد شراره های انتقام فوران می زد. او به خود نمی فهمید و اراده خود را از دست داده بود. او باز هم چوتی ها را به طرف خود کش کرد و به صورت زنش دید و گفت:

- حالی هم چشمایته سرم میکشی... چطو رق رق می بینی... مه می کشمت. دگه مره توهین نکنی... دگه مره بد و بیراه نگی... هیچ وقت به مه گپ خراب نگی... اگه نی تره بدتر از امروز جزا میتم. زن هستی به مثل زن باش... فامیدی...؟

مرد با دیدن به حالت چشمان زنش، به خود آمد و چوتی های او را رها ساخت. زن به مجرد رها شدن، بیحال به زمین سقوط کرد. مرد با دیدن به جسد بی روح زنش متوجه حالت گردید و با پریشانی و وارخطایی گفت:

- مه چی کدم...! او ره کشتم... اولادای خوده بی مادر ساختم. مره چی شده بود...؟ مه خو تصمیم کشتن او ره نداشتم.

مرد به دو زانو نزدیک زن نشست. او درحالی که می گریست، با دستاتش چند بار به صورت خود زد. جسد زنش را مخاطب قرار داد و گفت:

- مه تصمیم کشتن تره نداشتم... تره دوست دارم... مه وقتی که نیشه می باشم، همه چیزه فراموش می کنم. مه ده حالت نیشه به یک دنیای دگه می روم، که هیچ چیز یادم نمی باشه... مه تره بسیار دوست دارم. مه بدون تو چطو زندگی کنم... چطو بدون تو اولاده کایم زندگی کنن. چرا ایطو کدم... چرا...؟ اوه خداوندا مه چی کدم...!

پایان